

روایتی از سفر دو قلک از نخلستان‌های میناب تا ویرترین‌های ابدی موزه رضوی

وقتی آرزوهای کوچک، بزرگ‌ترین دارایی حرم شدند

اشیاء، گاهی از ماهیت خود فراتر می‌روند. یک تکه گل پخته شده که نامش قلک است، می‌تواند بار تمام تاریخ یک سرزمین را به دوش بکشد. در دهمین روز از ماه رمضان، کسی فکر نمی‌کرد دو قلک ساده با نوار صورتی، قرار است به جای طاقچه خانه‌ای در میناب، در مرکز توجه عموم تاریخ دوستان و تاریخ نگاران قرار بگیرند. این گزارش، نه روایت یک اهدا که حکایت یک کیمیاگری بود؛ جایی که پول توجیبی‌های کوچک دودختر بچه ۷ ساله در حرارت مظلومیت گداخته شد و به سندی ماندگار در قلب مشهد مقدس، تغییر ماهیت داد.

سکوت سنگین طاقچه‌ها

۶۰ روز بود که در خانه خانواده یزدان پناه و فرحی زاده، زمان در یک یکشنبه تلخ قفل شده است. در میناب، باد که میان نخل‌ها می‌پیچد، انگار هنوز صدای زنگ تفریح مدرسه «شجره طیبه» را با خود می‌آورد. امادر واقعیت، اگر چه کیف‌ها و کتاب‌های مدرسه در شعله‌های آن هجوم بی‌رحم سوختند؛ امادر خانه، تنها چیزی که مانده بود، سکوتی بود که روی پیراهن‌های گل‌دار میهمانی و کفش‌های براق عید نشسته بود؛ یادگارهایی که روی طاقچه، صبورانه منتظر یک جشن دوباره بودند. فاطمه یزدان پناه و اسرافرحی زاده، دودختر خاله‌ای که حتی برای یک ساعت دوری از هم تاب نداشتند، حالا شصت روز بود که در آغوش خاک، همسایه ابدی یکدیگر شده بودند. در خلوت اتاق آنها، دو قلک سفالی تنها شاهدان رؤیاهای ناتمامشان بودند؛ امانت‌دارهای کوچکی که هر اسکناس ناشده در دلشان، حکایتی داشت. یکی پاداش یک نمره خوب بود، دیگری عیدی پومهر یک فامیل و آن یکی، پولی که فاطمه از خوراکی‌های خوشمزه‌اش چشم‌پوشی کرده بود تا قلکش زودتر سنگین شود.

هجرت از جنوب سوخته به شرق مهر بان

دهه کرامت که از راه رسید، نخلستان‌های میناب هم به میهمانی خورشید دعوت شدند. کاروانی از جنوب راه افتاد؛ ۵۵۰ نفر که هر کدام زخمی بر تن و داغی بر دل داشتند. در میان این کاروان، آقا یعقوب و اصغر آقاده و باجناق، دو همسایه و هم‌درد چیز ی را با خود حمل می‌کردند که از تمام بارهای دنیا سنگین‌تر بود. آنها قلک‌های دخترانشان را در میان پارچه‌های نخی پیچیده بودند تا مبادا در تکان‌های راه، ترک بردارند. این قلک‌ها، آخرین تماس فیزیکی پدرها با دنیای دخترانشان بود. هر بار که قلک در دستشان تکان می‌خورد، صدای جابه‌جاشدن اسکناس‌ها در دل سفال، مثل صدای تپش قلبی بود که دیگر نمی‌تپید. آنها از گرمای شرعی میناب به خشکای رواق‌های حرم رسیدند؛ جایی که قرار بود امانت دخترها را به صاحب اصلی‌اش بسپارند.

